

مصاحبه
نمایشنامه
داستان
شعر

بر تولد برشت

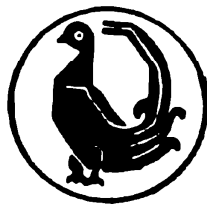
ترجمه رسول نقیسی



مصاحبه
نمایشنامه
داستان
شعر

بر تولد برشت

ترجمه رسول نفیسی



انتشارات مروارید

چاپ دوم

فهرست

۹	مصاحبه
۱۶	گدا
۳۰	آزمایش
۴۶	پرسشهای کارگریز و هاشگر
۴۹	..	دفن آشوب فکن
۵۲	بازگشت
۵۴	الم - ۱۹۵۲
۵۵	درباره بر تولت برشت بی نوا
۵۸	قبای جیوردانو برانوی کافر



انتشارات مروارید

چاپ اول - ۱۳۵۰

چاپ دوم - ۱۳۵۵ چاپ است

انتشارات مروارید

تهران، خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه تلفن: ۶۴۰۳۰۵-۲۶۷۸۴۸

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

تهران، ایران

بر تولد برشت

مصاحبه

نمایشنامه

داستان

شعر

گفت و گوی بر نارد گیلمن با بر تولت برشت

گ: آیا اشتباه نمیکنم که شما را هم شاعر و هم نمایشنامه نویس بدانم؟
ب: شعر من بیشتر خصوصی است. آنرا باید با بانجو و پیانو همراهی و بطریق نمایشی اجرا کرد. در نمایشنامه‌هایم، من نه خلق و سلیقه‌ی شخصی بلکه خلق و سلیقه جهانی را رعایت میکنم. به عبارت دیگر بر آنها یک دید عینی مرتبط با کار که در جهت مخالف احساس شاعرانه معمولی قرار دارد حاکم است.

گ: ولی این نکته اغلب در اجرای نمایشنامه‌های شما آشکار نیست.

ب: چطور توقع دارید که آشکار باشد، در حالیکه معمولاً آنها رابه کلی غلط اجرا میکنند؟ معمولاً مرا بشکل شاعری که میخواهند در می‌آورند، حال آنکه من از نمایشنامه‌هایم بکلی خارجم، و محققاً در آنها حضور ندارم.

گ: بنابراین شما این عقیده را رد میکنید که نویسنده در آدم‌ها و

وقایعی که تصویر میکند و هر گونه نتیجه‌ای که گرفته میشود بطور
شاعرانه‌بی حضور دارد؟

ب: من با حساساتم اجازه نمیدهم که در کارهای نمایشی‌ام وارد
شوند. در غیر اینصورت چهره‌ی غلطی از جهان تصویر
خواهم کرد.

من در اجرای نمایشنامه‌ها به شیوه‌ای بی‌نهایت سرد و
سنتی و کاملاً عقلایی نظر دارم.

من برای آن اشغالی‌هایی که میخواهند حالشان جایباید

چیزی نمی‌نویسم.

س: پس برای که می‌نویسید؟

ب: برای آنهایی که فقط برای تفریح به تئاتر می‌آیند و اصلاً
فکرش را هم نمی‌کنند که موقع نمایش کلاهشان را از سر
بردارند.

س: اما اغلب تماشاگران میل دارند که قلبشان به تپش بیفتد...

ب: تنها با جی‌کدها می‌توانیم به تماشاگر بدهیم اینست که با او
تا آنجا که ممکن است عقلانی رفتار کنیم. بکلی غلط است
مردمی را که از مرز هفده سالگی هم گذشته‌اند ساده لوح
بینداریم؛ من از عقل مدد می‌طلبم.

س: اما گاه بنظر میرسد بر موضوعی که انتخاب کرده‌اید تسلط
عقلانی ندارید، حوادث را روشن نمی‌کنید.

ب: من حوادث را برهنه می‌نمایانم تا تماشاچی خود بتواند فکر
کند.

از اینروست که من به تماشاگران تیز هوشی نیازمندم
که بدانند چگونه نظاره کنند و از اینکه فکر خود را بکار
می اندازند لذت ببرند .

گ: پس شما نمی خواهید به تماشاگران چیز راحت و سهل الوصولی
بدهید ؟

ب : تماشاگر خود باید روانشناس خوبی باشد تا موضوعی که با او
ارائه میدهم بخوبی دریابد . تنها چیزی که من میتوانم
ضمانت کنم اصالت رویدادهای نمایش است . من روی معرفتی
که درباره ی انسان دارم حساب میکنم و در عین حال حداکثر
آزادی تفسیر را برای تماشاگر باقی میگذارم . جوهر نمایشنامه
های من «حضور» است ، شما دیگر خود دانید .

گ: آیا با هنرپیشه یی که موضوع را قابل درک سریع تماشاگر
کند، گرچه خلاف طرز کار شماست، مخالفتی دارید؟

ب : نویسندگانی هستند بسادگی آنچه را که اتفاق می افتد
روی کاغذ می آورند . من یکی از آنها هستم . کار من درخور
فهم است و نیازی به قابل فهم کردن آن نیست . و نویسندگانی
نیز هستند که نه تنها رویدادها را می نگارند بلکه تشریحی
تئوریک رانیز همچون عنصری جداگانه به آن می افزایند .
راه سومی نیز وجود دارد که آن پیوستگی متقابل ماده زنده و
تحلیل مفهومی است . از نظر من بکار بستن صورت نخستین
برای نمایش مناسبترین است .

سک : مسلماً. ولی این ممکن است گاه تماشاگر را حیران سازد و او سر نخ را گم کند .

ب : اگر چنین باشد، پس باید بگوئیم گناه از تئاتر نو است که هر آنچه چیزی را که تحلیلی بدست می‌دهد می‌گیرد و آنرا در جهت رمز و راز بکار می‌بندد.

سک : منظورتان اینست که نه تنها نویسنده بلکه کارگردان نیز باید تدوم نمایی حوادث را منطقی سازد؟

ب : هنگام اجرا، بله. نمایشنامه‌های خوب هنگامی درک میشوند که اجرا شده باشند، اما ما می‌خواهیم از ابهام برکنار بمانیم حتی از ابهام دیرپای کهن، اوج ابهام در پوسته‌های بد نهفته است.

من متعلق به تئاتر حماسیم! این تئاتر قصد دارد که وقایع را به شیوه‌ی خشن و بی‌پرده بنمایش درآورد. این روزها معمولاً این نکته که هنرپیشه می‌خواهد قلب تماشاچی را تسخیر کند، به معنای نمایشنامه خدشه وارد می‌آورد. فیکورهای هنرپیشه تماشاچی را می‌فریبد و این ریاکارانه است. برخلاف رسم معمول، فیکورهای هنرپیشه باید کاملاً سرد، سنتی و عینی باشد؛ چراکه این فیکورها نه برای ایجاد همدردی، که برای تفهیمند. احساسات، خصوصی و محدودند و برخلاف آنها عقل، جامع و درخور اعتماد است.

سک : این نوعی عقل‌گرایی سازش‌ناپذیر است. بنظر من تسلیم جریانات ضد عقلی این زمانه نشدن کار بزرگی است.

ب : ممکن است. من آنقدرها که مردم فکر میکنند آدم شلخته و کم جرأتی نیستم. ممکن است نمایشنامه‌ها هم رابه ماده اولیه‌ی سازنده‌اش مقید کنم، ولی آنچه راکه نمونه است نشان میدهم. من انتخاب میکنم و از همین جا نظم و انضباط آغاز میشود. حتی هنگامیکه آدم نمایشنامه رفتاری متضاد در پیش میگیرد به این علت است که نمیتوان در دو لحظه‌ی ناهمسان یکسان بود. تغییرات بیرون در درون او موثر میافتند و تغییرش میدهند. تداوم «من» افسانه‌یی بیش نیست. یا انسان اتمی است که مدا ا زهم می‌باشد و باز از نو ساخته میشود. ما باید اشیاء را چنان که هستند نشان دهیم.

س : اینکار مساوی است با مشخص و محدود کردن عقلایی وضعیت آشفته‌ای که بر جهان واقعی حاکم است، و شما بدین حد رسیده‌اید..

ب : با بکار انداختن کله‌ام. آشفتگی نیز بدین خاطر وجود دارد که مغز ما ناقص است و هرچه راکه از تیررس مغز ما بدور باشد می‌گوئیم غیر عقلایی است.

س : میدانید که تا نپرسم روی چه اثری کار میکنید، نمی‌توانم بروم.

ب : روی دو چیز کار میکنم. اولی زندگی‌نامه سامسون کیورنر است.

س : چرا سامسون کیورنر؟

ب : سامسون کیورنر يك نمونه‌ی شگفتی آور و برجسته است. می‌خواستم او را برای خودم روی کاغذ بیاورم. بهترین راه

این بود که از او بخواهم سرگذشتش را برایم تعریف کند. من برای واقعیت، ارزش فراوانی قائلم. اما سامسون کیورنر واقعیتی بی نظیر است که واقعیت‌های دیگر در مقایسه با او بس ناچیزند. اولین خصوصیت سامسون که مرا تکان داد آن اصول ورزشی بود که در بوکس مراعات میکرد. این اصول غیر آلمانی‌اند. او بروشی غیرقابا، تقلید، بوکس بازی میکند. در مشت‌زنی او یک زیبایی عظیم تجسمی خفته است. مثلا تقلید حرکت او هنگامی که یک بلیط اتوبوس را در جیب میگذارد کاملا غیرممکن است، بهمین خاطر است که او یک هنرپیشه برجسته سینما نیز هست.

س: چگونه با او کار میکنید؟

ب: این بیشتر تفنن است تا کار. از او می‌خواهم که با من صحبت کند و برای نظریات او ارزش فراوانی قائلم. من از عقاید مردم خیلی بیشتر خوشم می‌آید تا احساساتشان. احساسات معمولا محصول عقایدند و در پی یکدیگر می‌آیند، اما عقاید فریبنده‌اند و گه‌گاه تنها تجربه آنها را علو می‌بخشد. گرچه ما همه میدانیم که هر عقیده‌ی حاصل تجربه نیست.

س: باز هم عقل‌گرایی خالص!

ب: پس از مشخص کردن موضوع است که بعمل می‌پردازیم. چیزی بعنوان عمل بر اساس تحریک نداریم. وگرنه در همینجاست که از نقش عقل غافل می‌مانیم.

گ: دیگر روی چه موضوعی کار میکنید؟

ب : روی يك كمدی بنام «آدم، آدم است.» این داستان مردی است که قطعه قطعه میشود و او را به ای منظور خاصی از نو سوار میکنند.

گ: این دوباره سازی را چه کسی انجام میدهد؟

ب : سه مهندس احساسات .

گ: آیا آزمایش موفقیت آمیز است؟

ب : بله. و باعث راحتی و نجات همه آن مهندسان میشود.

گ: آیا يك انسان کامل ساخته میشود؟

ب : مخصوصاً نه .

گدا

آدم‌ها، - امپراتور - گدا - سربازان

يك دروازه، در سمت راست دروازه يك گدا چمباتمه زده است که آدمی ست تنومند و ژنده پوش با پیشانی سفید، و ارغنون کوچکی دارد که زیر لباسهایش پنهان کرده است. پگاه است - صدای شلیک توپ شنیده می شود - امپراتور از راه می رسد سربازان اسکورتش می کنند. اوموهای بلند سرخ فام دارد و سر برهنه است. لباس پشمی ارغوانی رنگ بر تن دارد. ناقوس می نوازند.

در همان لحظه که می روم تا پیروزیم را بر بدترین دشمنم جشن بگیرم، و در میهنم برایم عود و کندر دود می کنند، سائلی بویناک از فقر، بر دروازه ام می نشیند. اما بد نیست در خلال این وقایع عظیمی که بر من می گذرد، دمی هم با این بی سرو پا هم صحبت شوم.

امپراتور

- (سربازان عقب‌گرد می‌کنند) .

امپراتور

آهای؛ آیا میدانی چرا ناقوسها می‌نوازند؟
آره چون سگ من مرده .

گدا

امپراتور

قصد توهین داری؟

گدا

نه، سگ من پیر بود. تا آخرین دم تقلا می‌کرد .
تعجب کردم که پاهایش چرا اینقدر می‌لرزد؟ دیشب
پاهای جلویش را روی سینه‌ام گذاشته بود. تمام شب را
همین طوری خوابیدم تا وقتی که هوا سرد شد. صبح
که بیدار شدم دیدم خیلی وقت است مرده . منم
انداختمش کنار. حالا دیگر نمی‌توانم خانه بروم چون
جسدش دارد می‌گندد و بو می‌گیرد .

امپراتور

چرا بیرونش نمی‌اندازی؟

گدا

این دیگر بتو مربوط نیست. حالا سوراخی روی
سینه‌ات داری، مثل راه آبی که سوراخ باشد، چرن
سؤال احمقانه‌ای کردی. همه سؤالهای احمقانه می-
کنند. اصلاً سؤال کردن بخاطر سؤال کردن حماقت
است .

امپراتور

با این همه سؤال دیگری دارم: چه کسی از تو نگهداری
می‌کند؟ اگر کسی راننداری، خودت باید جسدا بیرون

بیندازی. اینجا هیچ جسدی نباید بکنند و هیچ عربده‌ای
هوا را بدرد.

گدا مگر من عربده کشیدم؟

امپراتور اکنون این توئی که سؤال میکنی، گرچه در سؤال
تمسخر است و من این تمسخر را نمی‌فهمم.

گدا خب، من چیزی از این حرفها دستگیرم نمیشود، ولی
بمن مربوط است.

امپراتور من بآنچه میگوئی کاری ندارم. ولی چه کسی تو را
نگهداری می‌کند؟

گدا بعضی وقتا پسری، که مادرش او را موقع کندن سیب
زمینی از یک فرشته گرفته، سری بمن میزند.

امپراتور خودت پسر نداری؟

گدا پسرایم مرده‌اند.

امپراتور همچون ارتش امپراتور تا-لی که در شن‌های صحرا
مدفون شد؟

گدا او در صحرا به پیش میرفت. و افرادش می‌گفتند: خیلی

دور است، تا-لی برگرد، و تا-لی هر بار جواب می‌داد:

این سرزمین باید فتح شود! آنها هر روز به پیش روی

ادامه می‌دادند تا آن که چرم کفش‌هاشان پاره شد و پوست

بر تنشان ترکید.

آنگاه از نو به پیش خریدند . یکبار گردباد شتری را بر زمین کوفت. آن شتر درپیش چشمانشان مرد. یکبار به واحه‌ای رسیدند و گفتند: اینجا به خانه‌های ما شبیه است. سپس پسر كوچك امپراتور در آب‌انبار افتاد و مرد. هفت شبانه روز سوگواری کردند و بسیار غمگین بودند . یکبار دیدند که اسبهایشان می‌میرند. یکبار دیدند که زنهایشان دیگر نمی‌توانند پیش بروند. یکبار بادی آمد و شن آنان را در خود مدفون کرد، سپس همه چیز به پایان رسید و همه چیز آرام گرفت. و آن سرزمین که من اسمش را از یاد برده‌ام از آن ارتش اوشد.

امپراتور این چیزها را از کجا می‌دانی؟ يك کلمه اش هم راست نیست. واقعه اصلا طور دیگری بود.

گدا وقتی او آنقدر قوی شد که من مثل بچه‌اش شدم از او دور شدم. زیرا به هیچکس اجازه نمی‌دهم بر من مسلط شود.

امپراتور از چه سخن می‌گوئی؟
گدا ابرها جابجا شدند. نزدیک نیمه شب ستارگان از میان ابرها پدیدار گشتند و آنگاه سکوت برقرار شد.

امپراتور آیا ابرها سروصدا میکنند؟

راستش در گنداب‌های کنار آن رودخانه که هفته پیش
طغیان کرد خیلی‌ها مردند اما هیچکس نتوانست از
رودخانه بگذرد.

امپراتور
گدا
تو که اینهمه میدانی، آیا هیچوقت نمی‌خوابی؟
هنکامی که روی سنگها به پشت دراز میکشم، کودک
نوزاد گریه میکند، سپس باد نوپا بر میوزد.

امپراتور
گدا
دیشب ستاره‌ها پیدا بودند، کسی کنار رودخانه نمرد،
کودکی زاده نشد و اینجا بادی برخواست.
در اینصورت تو باید کور و کر و جاهل باشی. و گرنه بد
اندیش هستی.

مکت

امپراتور
توبه چه کاری مشغولی؟ پیش از این توران دیده بودم. از کجا
می‌آیی؟

گدا
امروز متوجه شدم که محصول ذرت امسال خراب
شده چون باران نیامده. بر مزرعه‌ها باد گرم و سیاهی
میوزد.

امپراتور
راست است. وضع ذرت خراب است.

گدا
سی و هشت سال پیش هم همین طور بود، دانه‌های ذرت
زیر آفتاب پوسیده، و پیش از پایان این بلا، باران سیل
آسایی باریدن گرفت چنان که موشها از سوراخها

بیرون جستند و تمام مزرعه‌ها را تباہ کردند. سپس به روستاها آمدند و تن مردم را طعمه‌ی خود کردند و این خوراک، زهر جان‌شان شد.

امپراتور از این چیزها هیچ نمیدانم. شاید اینها هم مثل سایر حرف‌هایت، ساخته‌ی خودت باشد. اینها در تاریخ نیامده است.

گدا اصلاً چیزی بنام تاریخ نداریم.

امپراتور پس درباره‌ی اسکندر و قیصر و ناپلئون چه میگوئی؟

گدا داستان! قصه‌ی پریان! از کدام ناپلئون صحبت میکنی؟

امپراتور همان ناپلئونی که نصف دنیا را فتح کرد و چون بیش از

توانائی خود تلاش کرده بود از پا درآمد.

گدا این قضیه راتنها دونفر می‌توانند باور کنند: خود او و

دنیا. اینها دروغ است. درحقیقت ناپلئون پاروئی بیش

نبود و چنان کله‌ی گنده‌ای داشت که سایر پاروونها

میگفتند: از بس کله‌اش گنده است جارا تنگ کرده و

ما نمی‌توانیم پارو بزیم. بالاخره قایق در اثر پارو

نزدن غرق شد، ناپلئون کله‌ی خود را از باد پرکرد و

بدین ترتیب روی آب ماند و غرق نشد. فقط او زنده

ماند و چون به قایق زنجیر شده بود می‌بایست به پارو

زدن ادامه دهد، نمی‌دانست بکجا برود. همه غرق شده

بودند. بنابراین کله‌اش را روی آسمان پرواز داد و چون خیلی سنگین بود سقوط کرد.

امپراتور

این احمقانه‌ترین چیز است که تا بحال شنیده‌ام. با گفتن این یاوه مرا سخت نا امید کردی. یاوه‌های قبلی را دست کم بهتر به زبان می‌آوردی. و اما درباره امپراتور چه می‌اندیشی؟

گدا

من کسی بنام امپراتور سراغ ندارم. فقط ملت فکر میکند همچو کسی هست و یکنفر هم فکر می‌کند که خودش امپراتور است. بعداً وقتی ارباب‌های جنگی فراوانی ساخته شد و طبال‌ها هم در کار خود ماهر شدند جنگی درمی‌گیرد و باید حریفی و دشمنی یافت.

امپراتور

ولی اینک امپراتور دشمنش را شکست داده.

گدا

اورا کشته. شکستش نداده. يك ابله، ابله دیگر را کشته.

امپراتور

(باتقلا) اودشمن بزرگی بود. باورکن.

گدا

یکنفر بود که در برج من ریگ میریخت، او دشمن من بود. او خیلی بخود مینازید چون دستهای قوی داشت؛ ولی اودر اثر سرطان مرد، وقتی داشتند نوی تابوتش می‌گذاشتند دستش از سرپوش تابوت بیرون ماند و کسی هم متوجه نشد. هنگامی که تابوت را

می بردند دستهایش، دستهایی بی رمق و بی پناه و تهی،
آویزان بود.

امپراتور

از این ولگردی و کوچه نشینی خسته نمی شوی؟
سابقاً باد ابرهای آسمان را دائماً جابه جا میکرد. من
به آنها نگاه می کردم، هیچ پایانی نداشتند.

گدا

امپراتور

حالا که ابرهای آسمان جابه جا نمی شوند، پس حرفهایت
بی معنی است، و این مثل آفتاب روشن است.

گدا

من چیزی با اسم آفتاب سراغ ندارم.
شاید توحتهی آدم خطرناکی هم باشی، دیوانه‌های خودستا،
مجنونی یاوه باف.

امپراتور

سگ خوبی بود، نه از این سگهای معمولی. شایسته
ستایش فراوان بود. حتی برایم گوشت می آورد. شبها
بغلم می خوابید. یکبار در شهرهای وهوی زیادی بلند
شد، همه علیه من قیام کردند. چون به هیچ کس باج
نمی دادم. حتی سرباز هم آورده بودند. اما سگ من همه
شان را بیرون ریخت.

گدا

امپراتور

چرا این را برای من تعریف میکنی؟
چون تورا احق می دانم.

گدا

امپراتور

راجع به من دیگر چه فکر میکنی؟
توصدای ضعیفی داری، پس بزدلی. زیاد سؤال میکنی

گدا

پس چاپلوسی، سعی میکنی سر راه من دام بگذاری، پس از هیچ چیز حتی مطمئن ترین چیزها هم مطمئن نیستی؛ به حرفهای من باور نداری، ولی همه اش را گوش میکنی؛ پس آدم زبونی هستی. تو فکر میکنی که کاینات دور تو می‌گردد؛ در حالی که آدمهای خیلی مهمتری وجود دارند، مثلاً خود من. علاوه بر این تو کور و کر و جاهل هستی، بگذریم از سایر رذایلت که من نمی‌دانم.

اینها که گفתי چندان خوب نبود. آیا هیچ فضیلتی در من نمی‌بینی؟

امپراتور

تو با آرامی صحبت میکنی پس متواضعی. بسیار می‌پرسی پس در پی معرفتی، همه چیز را می‌سنجی، پس شکاکی، به حرفی که تصور میکنی دروغ است گوش میدهی، پس بردباری. تو معتقدی کاینات گرد تو می‌گردند پس از دیگران بدتر نیستی و باوری احمقانه‌تر از باورهای آنها نداری. همچنین از بسیار دیدن گیج نمی‌شوی و به آنچه بد تو مربوط نمیشود کاری نداری و معرفت، تو را از کار نینداخته است، بگذریم از فضیلت‌های دیگری که خودت از من و هر کس دیگری بهتر اطلاع داری.

بذله گو هم که هستی!

امپراتور

هر تملقی شایسته پاداش است. ولی من نمی‌خواهم در

گدا

- ازای پاداشی کدبه من دادی پاداشی بدهم.
امپراتور من در ازای تمام خدماتی که برایم انجام میدهند پاداش میدهم.
- گدا** نیازی به گفتن نداشت. همین که تو منتظر تایید دیگران، هستی ابتذال روح را آشکار میکند.
- امپراتور** من کاری برضد تو نمی‌کنم. اینهم مبتذل است؟
گدا بله چون نمی‌توانی برضد من کاری بکنی.
- امپراتور** میتوانم ترا روانه سیاه‌چال کنم.
گدا هوای آن پائین خنک است؟
- امپراتور** پر تو آفتاب با آنجا نفوذ نمیکند.
گدا آفتاب؟ همچو چیزی اصلا وجود ندارد گویا حافظه‌ات ضعیف است.
- امپراتور** و میتوانم دستور بدهم تورا بکشند.
گدا پس از آن دیگر باران بر سرم نمیریزد، شیش‌ها و کیک‌های تنم نابود می‌شوند، شکم دیگر غرغر نمی‌کند، و از عظیمترین آرامشی که تا بحال برایم سابقه نداشته است استفاده خواهم کرد.

پیکی می‌آید و آهسته با امپراتور صحبت می‌کند

امپراتور با آنها بگو که زیاد معطل نخواهم شد.

پيك از صحنه خارج میشود.

هیچ پيك از آن بلاها را بر سر تو نخواهم آورد. من دارم
فکر میکنم که چکار بکنم.

۱۳۴ اینرا نباید به هیچکس دیگر بگوئی، وگرنه وقتی
اعمالت را ببینند به نتایجی خواهد رسید.

امپراتور فکر نمیکنم که تحقیر شده باشم.

۱۳۵ همه بمن تعظیم میکنند. ولی تعظیم برای من معنایی
ندارد، فقط آدمهای سمج با وراجی ها و سئوالا نشان
مزاحم میشوند.

امپراتور آیا منم مزاحم هستم؟

۱۳۶ این احمقانه ترین سئوالی است که امروز کرده‌ای؛
آدم گستاخی هستی. تو برای تنهایی و خلوت انسان که
آنقدر اساسی است احترامی قائل نیستی ، برای تو
تنهایی بی معناست و از این رو به تأیید آدم بیگانه‌ای چون
من نیازمندی. تو به احترام تك تك مردموا بسته‌ای.

امپراتور من حکمروای انسانها هستم از اینرو خواهان
احترامم.

۱۳۷ افسار نیز فکر میکند حکمروای اسب است، منقار
پرستو نیز گمان میکند که راهبر پرستوست ، بالاترین

شاخه درخت خرما نیز فکر میکند اوست که درخت را
با خود بالا میکشد.

امپراتور
تو بدخواه و کینه ورزی. اگر اطمینان داشتم که بعد از
نابود کردنت بر یهودگی کارم تاسف نخواهم خورد،
می کشتمت.

گدا
گدا ارغنون را بیرون می کشد و می نوازد

- مردی بتندی میکذرد و تعظیم میکند-

گدا
ارغنون را بگوشه ای می نهد : این مرد زنی دارد که
مالش را میدزدد. زن هنگام شب به سراغ مرد می رود
تاپولش زابدزدد. مرد گاهی بیدار می شود و زنش را
بالای سر خود می بیند؛ فکر میکند که زنش آنقدر
دوستش دارد که نمی تواند شب ها هم از نگاه کردن باو
دست بردارد. بدین جهت از نیرنگهای کوچک زنش هم
که بدانها پی میبرد صرف نظر میکند.

امپراتور
باز شروع شد. يك کلمه از این حرفها راست نیست.

گدا
دیگر میتوانی بروی. داری گستاخی میکنی.

امپراتور
تابحال همچو توهینی نشنیده بودم. بی سابقه است، باور
کردنی نیست.

(گدا ارغنون میزند)

امپراتور

آیا تماشاچیان حاضرند؟

گدا

باردیگر آنان، بخاطر این اندک موسیقی، آسمان را زیباتر و زمین را پر بارتر میبینند، و بخاطر این اندک ترنم، زندگیشان طولانی تر میشود و همسایگانشان و خودشان رامی بخشند.

امپراتور

خب لااقل بمن بگو چگونه با وجود اینکه نمی توانی مراتحمل کنی بازهم این قدر بامن حرف زدی؟

گدا

(بالا قیدی) چون آنقدرها مغرور نبودی که به لاطائلاتی که من برای فراموش کردن سگ مرده ام بهم میبافتم گوش ندهی.

امپراتور

من میروم. تو بهترین روز عمر مرا خراب کردی. اصلا نمی بایست اینجا توقف میکردم. ترحم بدرد نمیخورد. تنها چیزی که تو دوست داری شجاعت اینچنین سخن- گوئی است بامن. و مرا بگو که همرا منتظر گذاشتم که بتو گوش دهم.

(امپراتور می رود، سربازان اسکورتش میکنند. دیگر

بار ناقوسها مینوازند.)

(نماشاچیان متوجه میشوند که او کور است)

او رفت . باید پیش از ظهر باشد . هوا چقدر گرم
است . پسرک امروز نمی آید . در شهر جشن است .
آن ابله دارد به جشن می رود . باز باید به سگم
فکر کنم .



آزمایش

فرجام کار دیوانی فرانسیس بیکن را میتوان تصویری نارسا از این گفته مطایب آمیز دانست که «جنایت اجر و مزدی نخواهد داشت» او که خود بزرگترین مرجع قضایی محل بود، به اتهام فساد به زندان محکوم شد. سالهایی که او ریاست کل داوران رابعهده داشت، بخاطر اعدامها، توصیه بازیها، و توقیف‌های خودسرانه و حمایت از کزیده ترین امتیازات، جزو سیاهترین سالهای تاریخ انگلستان بشمار میرود. پس از رسوائی و اعتراف فرانسیس بیکن، بخاطر شهرتی که او بعنوان يك فیلسوف و انسان دوست داشت، آوازده خطا کاریش در همه‌ی دنیا پیچید.

در آنهنگام که فرانسیس بیکن رخصت یافت تا از زندان به ایالت خود برگردد، دیگر پیر شده بود. جسم او از کوششی که برای بیچارگی دیگران بکار برده بود ولطمانتی که دیگران بهنگام بیچارگیش براو وارد آورده بودند، نحیف شده بود. ولی هنوز به موطن خود نرسیده

بود که با حرارت به تحقیق در علوم طبیعی پرداخت. او که در رهبری و تسلط بر مردم ناکام مانده بود، اینک باقیمانده‌ی نیرویش را بکار میبرد تا دریابد چگونه میتوان مردم را بر نیروهای طبیعت مسلط کرد.

سکن به دنبال تحقیقاتش در موضوعات علمی دائماً در مزارع و باغات و اصطبلهای ایالت به تفحص میپرداخت.

اوقات زیادی را درباره امکانات قلمه و پیوند زدن درختان، با بقاء آنان به بحث مینشست و به شیر فروشان روش اندازدگیری شیری را که از هر گاو دوشیده میشود، میآموخت. در این آموشدها و تفحصها پسرکی مهتر، جلب نظرش را کرد. اسبی قیمتی مریض شده بود و پسرک هر روز دوبار از وضع اسب فیلسوف را مطلع میساخت. ذکوت و نیروی مشاهده پسرک، فیلسوف را شادمان کرد. یکروز که بیکن وارد اصطبل شد پیرزنی را دید که خطاب به پسرک میگوید: مواظب باش. او آدم بدیست. ممکن است ارباب بزرگی باشد و پول حسابی هم جمع آوری کرده باشد، ولی بهمین جهت آدم بدیست. او ارباب توست بنابراین کارت را با حواس جمع انجام بده اما همیشه یادت باشد که آدم بدیست. فیلسوف جواب پسرک را شنید چرا که برگشت و رهسپار خانه شد اما صبح فردا پس از دیدار پسرک دریافت که نظر او تغییری نکرده است.

هنگامیکه اسب بهبود پیدا کرد، فیلسوف به پسرک اجازه داد تا در اغلب گردشها همراهش باشد. در خانه، کارهای مختصری به عهده اش

گذاشت و کم‌کم عادت کرد تا با او راجع به آزمایشات گوناگون صحبت کند. هنگام صحبت با اوسعی نمی‌کرد از لغاتی که بزرگترها هنگام گفت‌وگو با کم سن‌وسالها بکار می‌برند استفاده کند، بلکه با او درست‌مثل يك آدم تحصیل‌کرده صحبت می‌کرد. فیلسوف در طول زندگی با بزرگترین اندیشمندان زمان صحبت کرده و آنها بندرت منظور او را فهمیده بودند.

این نه بخاطر این بود که او مطالب خود را غامض بیان میکرد، بلکه به اینجهت بود که او مطالب را بس ساده بیان میداشت. مشکلات پسرک نه تنها باعث ناراحتی او نمیشد، بلکه هرگاه نیز که پسرک قصد تجربه‌ی لغت ناآشنائی را میکرد، فیلسوف باشکیبایی به او روش صحیح را می‌آموخت.

وظیفه‌ی پسرک این بود که موضوعاتی را که می‌بیند و جریاناتی را که تجربه میکند برای فیلسوف بازگو کند. همچنین فیلسوف به او آموخت که چقدر لغت وجود دارد. و چقدر لغت لازم است تا موضوعی را چنان تشریح و تبیین کنند که از سایر چیزها شناخته شود و نه تنها شناخته شود، بلکه بر اساس آن تعریف بتوان از آن موضوع استفاده کرد و بکارش برد. همچنین لغاتی هست که بهتر است اصلا بکار نرود چرا که در واقع معنایی ندارد مثل «خوب»، «بد»، «زیبا» و غیره.

پسرک بزودی دریافت که اگر سوسکی را زشت بنامیم، بی‌معناست. حتی لغت «سریع» هم بحد کافی مناسب نیست. چرا

که باید نخست آنرا باحشرات هم اندازه‌ی خودش مقایسه کرد و هم اینرا روشن نمود که چیست که به او چنان قدرتی می‌بخشد. همچنین می‌باید آنرا بر روی سطح صاف و سطح اریب گذاشت و جلویش مانع گذاشت که از آن بالا برود و غیره. خلاصه باید مدت زیادی وقت صرفش کرد و وقتی هم که آدم مدتی به آن پرداخت زشتیش از بین می‌رود.

یکبار مجبور شدنکه نانی را که در دست داشت برای فیلسوف تشریح کند. پیرمرد گفت: در این مورد میتوانی لغت «خوب» را با آسانی بکار ببری. ولی در مورد مقیاسهای بزرگ‌تری که توسط طبیعت آفریده شده و برای منظور خاصی هم بوجود نیامده است و گذشته از همه اینها صرفاً برای بشر هم آفریده نشده است، بکار بردن لغت‌هایی از این دست احمقانه است.

پسرک به فکر حرفهای مادر بزرگش درباره ارباب افتاد. او در فهم امور سرعت پیشرفت میکرد چراکه همیشه موضوعاتی کاملاً مستدل و منطقی پیش می‌آمد. سالم شدن اسب نتیجه مداواها بود. و خشک شدن فلان درخت نتیجه‌ی فعل و انفعالاتی بود که رویش صورت میگرفت. و نیز پسرک آموخت در مورد تغییراتی که صورت میگردد همیشه باید شکی منطقی داشت که آیا واقعا حاصل عللی است که ما تصور میکنیم، یا نه.

پسرک ندرتاً اهمیت علمی طرز تفکر بیکن بزرگ را درمییافت.

ولی فواید آشکاری که حاصل میشد جانش را از شور و شوق لبریز میساخت. در مورد فیلسوف می اندیشید که او دوره‌ی جدیدی در دفتر بشریت است، بشر روز بروز بردانش خود میافزاید و تمامی دانش بخاطر گسترش سعادت و شادی آدمی است. در این مسیر، علوم نیروی پیشاهنگند. علوم در همه چیز جهان رخنه کرده‌اند، در گیاهان، خاک، آب و باد. از اینروست که میتوان بهترین نتیجه را از آنها گرفت. مسئله‌ی اصلی آن چیزی نیست که آدم بآن ایمان دارد، بلکه آنچه چیزی است که میداند. مردم خیلی زیاد ایمان دارند و خیلی کم میدانند، بنابراین باید همه چیز را آزمود با دستها سنجید و سخن از چیزهایی گفت که با چشمان خود دیده‌ایم و فایده‌ای دارند و بدردی میخورند.

اینها تعلیماتی نوین بودند که مردم هر روز بیشتر بآنها اقبال میکردند و مشتاق و آماده بودند که در این راه عهده دار وظایف تازه‌ی بی شوند. کتابها، گرچه در میان آنها کتابهای بد هم یافت میشد، ولی بطور کلی در این راه جدید نقش مهمی داشتند. برپسرك آشکار بود که اگر او نیز بخواهد در صف کسانی که عهده‌دار وظایف جدید بودند درآید، لاجرم بایستی به دنیای کتابها راهی بگشاید.

طبیعی بود که او هیچوقت راهی بکتابخانه‌ی منزل نداشته باشد. او باید در اصطبلها منتظر ارباب خود بماند. تنها اگر مدت زیادی ارباب پیدایش نمی‌شد او می‌توانست بیاید و در پارك دنبالش بگردد. اتاقی که شبها تادیرگاه چراغ در آن می‌سوخت شوق و کنجگاوای او را

دامن میزد. از میان انبوه بوته‌ها و درخت‌ها مقابل اتاق می‌توانست دزدکی به قفسه‌ی کتابها نگاه کند.

او تصمیم به تحصیل گرفت و این مسئله‌ی بود بس مشکل. کشیش ناحیه، که پسرک تقاضایش را با او در میان نهاد، آنچنان نگاهی باو کرد که گویی به حشره‌ی روی میز صبحانه مینگرد و سپس باغضب پرسید «آیا قصداری برای گاوها انجیل بخوانی؟» پسرک خوشحال شد که لااقل از تپا و پس گردنی معاف مانده‌است. پس باید اجباراً راه دیگری انتخاب کند. کتاب دعایی در نمازخانه‌ی کلیسای دهکده بود. اگر کسی داوطلب ناقوس زدن میشد میتواند با آنجا وارد شود و بعد اگر می‌توانست آیاتی را که کشیش میخواند روی انجیل پیدا کند لزوماً باید می‌توانست رابطه‌ی هم‌بین خواندن کشیش و کلمات ایجاد کند. بهر تقدیر پسرک شروع بحفظ کردن کلمات لاتینی کرد که کشیش در نماز جماعت میخواند. باید گفت که کشیش کلمات را جویده و نامفهوم ادا میکرد و اغلب خطبه‌را کامل نمی‌خواند.

کم‌کم پسرک توانست بعضی آوازه‌ها را با کشیش بخواند. یکبار سررفتگر کلیسا غافلگیرش کرد و شلافش زد، بخیال اینکه او ادای کشیش را در می‌آورد.

هنوز به آنجایی که کشیش در کتاب می‌خواند نرسیده بود که واقعه‌ی رخداد و برای مدتی کوششهای او را برای تحصیل و خواندن عقیم گذاشت. ارباب مریض شد و در بستر مرگ افتاد. ارباب تمام پائیز را

زمینگیر بود. هنوز بهبود نیافته بود که قصد مسافرت با سورتمه روباز کرد و هنگام مسافرت هم در تمام راه در پشت جایگاه سورتمه‌ران ایستاد. بیکن ملاقات مورد نظر را انجام داد و هنگام بازگشت در حالیکه میزبان مشایعتش میکرد نرسیده به سورتمه گنجشک یخزده‌ای را دید که روی جاده افتاده است. فیلسوف ایستاد و با چوبش گنجشک را وارسی کرد. پسرک که با بطری آب گرم پشت سر ارباب ایستاده بود شنید که بیکن از میزبان میپرسد «فکر میکنید چه مدت اینجا افتاده بوده است؟»

«از یک ساعت میتواند باشد تا یک هفته» مرد پیر کوچک اندام در حالیکه عمیقاً بفکر فرورفته بود بقدم زدن پرداخت و با میزبان خدا-حافظی خشکی کرد و برای افتاد. هنگام حرکت روبسوی پسرک کرد و گفت «گوشت آن گنجشک هنوز کاملاً تازه است.»

بسرعت راه می‌پیمودند، چرا که تاریکی برفراز کشتزاری پوشیده از برف فرود می‌آمد و هوا سردتر میشد. همینکه به دروازه‌ی شهر رسیدند اتفاقاً جوجه‌یی که گویا از مرغدان فرار کرده بود بجلویشان دوید، پیر مرد مواظب حرکات سورتمه‌ران بود که میخواست از زدن بجوجه اجتناب کند و هنگامیکه بالاخره مانور باشکست روبرو شد، دستور داد که سورتمه‌ران توقف کند. پیر مرد علیرغم اخطارهای سورتمه‌ران که او را از سرما بر حذر میداشت پیاده شد و بسوی نقطه‌ای که جوجه افتاده بود رهسپار شد. جوجه مرده بود. پیر مرد به پسرک دستور داد که جوجه را بر دارد.

«اندرونه‌اش را خالی کن.»

سورتمهران که اربابش را از سرما لرزان میدید گفت: «نمی‌شود
اینکار را در آشپزخانه انجام داد؟»

«نه بهتر است همین‌جا این کار را بکنیم. «دیک» با چاقو درستش
میکند، به برف هم احتیاج هست.»

پسرشکم جوجه را خالی کرد و پیرمرد که سرما و بیماری را فراموش
کرده بود آنرا از برف پر کرد. پسر مسئله را دریافت.

اونیز مقداری برف با استاد داد. فیلسوف با شادمانی گفت «این
جوجه هفته‌ها سالم خواهند ماند. آنرا بر کف سرد زیر زمین قرار
میدهی.»

بخانه که رسیدند پیرمرد بشدت بی‌حال شده بود، با کمک پسرک
نا اتاقش رفت و به راهرو که رسیدند بشدت از سرما میلرزید و فردا صبح تب
شدیدی داشت.

روزهای بعد پسرک دل افسرده، پی‌جوی خبری از استاد بود. اندک
اطلاعی کسب کرد. زندگی آن عالی‌شان بر روال پیشین بود. فقط در روز
سوم اندک بهبودی حاصل شد. او را برای تعلیم به نزد استاد فراخواندند.
پیرمرد روی تخت چوبی وزیر انبوهی از پتوها دراز کشیده بود ولی
پنجره‌ها باز بودند و هوا سرد بود. پیرمرد تبار بنظر میرسید.
هنگامیکه متوجه او شد با صدائی لرزان از وضع جوجه برف‌آگین
جویاشد. پسرک به او اطلاع داد که بهمان تازگی اولیه است.

پیرمرد با خرسندی جواب داد «خوب است. در دو روز آینه هم
از وضعش باخبرم کن.»

پسر وقتی که بیرون رفت افسوس خورد که چرا جوجه را همراه
نیآورده است. حال پیرمرد بهتر بنظر می رسید. پسرک روزی دوبار برف
جوجه را عوض میکرد و هنگامیکه آنرا به اتاق پیرمرد میبرد هیچ نوع
فسادی در آن پیدا نشده بود.

در راهرو با مشکلات بسیار روبرو شد. طبیبها از پایتخت آمده
بودند و راهرو از وزوز نجواها و دستور دادن ها و صداهای دیگر لبریز
بود. مستخدمی که بشقابی سرپوشیده را به همراهی برد پسرک را با خشونت
دور کرد. پسرک بارها صبح و بعد از ظهر به عبث کوشید تا خود را به اتاق
بیمار برساند.

طبیبهای عجیب و غریب از راه میرسیدند در خانه اربابی مسکن
میگزیدند. در نظر پسرک اینان چون پرندگان سیاه عظیمی میرسیدند
که بر مریض بیدفاع هجوم آورده اند.

هنگام عصر پسرک در پستویی درون راهرو مخفی شد که بسیار سرد
بود. در آنجا میلرزید ولی این وضعیت را دوست داشت چرا که جوجه
باید بهر قیمتی که شده در محلی سرد باشد. تمام اینها بخاطر آزمایش
بود. هنگام صرف شام، دربندان اندکی شل شد و او توانست به درون
اتاق مریض راه یابد.

مریض تنها خوابیده بود. همه برای شام رفته بودند. چراغ

مطالعه‌ی بزرگ با حبابی سبزرنگ نزدیک تخت قرار داشت. مریض چهره‌ی پر آژنگ و مومی رنگ پیدا کرده بود. چشمانش بسته بود و دستانش لاینقطع در روی روانداز خشن حرکت میکردند. اطاق بشدت گرم بود چراکه پنجره‌ها را بسته بودند. پسر به تخت نزدیک شد و در حالیکه جوجه را در دست داشت چندبار آهسته تکرار کرد:

«ارباب. ارباب»

جوایی نیامد. بنظر نمیرسید که مریض خواب باشد چراکه لبانش چونان کسی که حرف بزند می‌جنبید.

پسر با توجه به اهمیتی که این موضوع برای «آزمایش» داشت تصمیم گرفت بهر قیمت شده نظر او را جلب کند. ولی حتی قبل از آنکه تکانی به رواندازها بدهد احساس کرد که دستی از پشت او را گرفت و بیرون انداخت.

مردی با صورت خاکستری چنان به او می‌نگریست که گویی جنایتکاری را نظاره می‌کند. پسر با حضور ذهنی فوق‌العاده، خود را از چنگ او رهانید و بایک جهش، جمبه‌ی جوجه را که روی صندلی نزدیک تخت گذاشته بود برداشت و فرار کرد. در راه و تصور کرد پیشخدمتی که از پله‌ها بالا می‌آید او را دیده است. این بد بود؛ چگونه میتواند ثابت کند که بخاطر يك آزمایش بزرگ به اتاق ارباب نزدیک شده است؟ پیرمرد بکلی در چنگال طبیبان گرفتار بود و پنجره‌های بسته این را می‌نمود.

پسرك مستخدمی را دید که از حیاطمی گذشت و به اصطبل میرفت بی آنکه فکر شام باشد جوجه را به زیر زمین برد و به درون کاهدان خزید تا بخوابد. بازخواستی که در انتظارش بود خواب را بر چشمانش حرام میکرد. صبح فردا با ترس و لرز از نهانگاهش بیرون خزید. هیچکس به او توجهی نکرد، درخانه آمد و رفت فوق العاده ای جریان داشت، صبح همانروز اربابش مرده بود.

پسرك تمام آنروز، مثل کسی که از ضربه بی گنج باشد، این-طرف و آنطرف میرفت. احساس میکرد که مرگ استاد برای او فاجعه بی است جبران ناپذیر. عصر، هنگامیکه بامستی برف به داخل زیر زمین رفت تاسف بر مرگ استاد جای خود را به تحسر بر آزمایش ناتمام داد. برجعبه ای جوجه اشک ریخت. پس بر سر آن کشف عظیم چه خواهد آمد؟

وقتی به حیاط برمی گشت به رد پاهایش نگاه میکرد. آیا عمیق تر نشده بودند؟

طیب های لندن هنوز نرفته بودند، کالسهک هایشان هنوز آنجا بود. با وجود تنفری که از ایشان داشت تصمیم گرفت آن کشف را به اطلاعشان برساند. آنها مردمان تحصیل کرده ای بودند و شاید اهمیت آن آزمایش را در می یافتند.

جعبه را برداشت و در پشت دیوار منتظر ایستاد تا یکی از آن آقایان نزدیک شد. مردکی چاق و چله بود و زیاد بد طینت نمی نمود.

پسرك با جعبه نزدیک شد. نخست صدا در گلویش می شکست ولی سرانجام موفق شد با صدای بریده بریده مقصود خود را حالی کند. «عالیجناب؛ حضرت ارباب شش روز پیش اینرا مرده پیدا کردند، با برف پرش کردیم؛ حضرت ارباب ایمان داشتند که جوجه تازه خواهد ماند؛ خودتان نگاه کنید ببینید تازه هم مانده است.»

مردك چاق با گیجی درون جعبه را نگاه کرد.

«خوب دیگه چی؟»

«هنوز خراب نشده»

«اوه -»

پسرك اصرار کرد «خودتان ببینید»

مردك چاق جواب داد «می بینم» و در حالیکه سرش را تکان میداد برای افتاد. پسر بانگهای بهت زده او را تعقیب کرد. نمی توانست بفهمد: آیا پیرمرد جانش را بر سر همین موضوع نگذاشته بود؟ مگر بهمین خاطر نبود که در آن هوای سرد از سورتمه بیرون رفت! او با دستهای خودش برف را از زمین برداشت. این راست است.

پسر با آرامی بسوی زیرزمین برگشت ولی در نیمه راه ایستاد و سپس دوان دوان بسوی آشپزخانه رفت. آشپز سرش خیلی شلوغ بود. مهمانان از اطراف برای مراسم تدفین آمده بودند و به شام دعوت داشتند.

آشپز لندلند کنان و از باب تفحص پرسید «با اون جوجه چکار

میکنی. اون که یخزده،

«اشکالی نداره. جناب ارباب میگفت اشکالی نداره،

آشپز لحظه‌یی باکیجی نگاهش کرد سپس باماهی تابه‌اش مثل

اینکه بخواهد چیزی رایرون بیاندازد نزدیک شد.

پسر مشتاقانه باجعبه دنبالش دوید و به التماس گفت «نمی‌خواهی

امتحانی بکنی؟» آشپز دیگری جلویش سبز شد و با دست‌های غول‌آسا

جوجه را گرفت و آن‌را به بیرون پرتاب کرد و فریاد زنان گفت «حالا

که حضرت اجل فوت کرده چیز بهتری نیست که راجع بهش فکر کنی؟»

پسر خشماگین جوجه را برداشت و رفت. دو روز بعد سراسر به

مراسم تدفین گذشت. پسر فوق‌العاده گرفتار بود. گرفتار لگام به‌اسبها

زدن و لگام از سر اسبها برداشتن. هنگامیکه شبها برای عوض کردن

برف بر زمین می‌رفت تنها چشمهایش بیدار بود. هیچ‌جای امیدی برایش

باقی نمانده بود و فکر میکرد که دوران جدید به پایان رسیده است. اما

روز سوم که روز تدفین بود درحالیکه درلباسهای نو و تمیز قدم بر میداشت

احساس کرد که وضع فرق کرده است. یکروز درخشان و زیبای زمستانی

بود و ناقوسهای ده می‌نواختند. سرشار از امیدی نو به زیرزمین رفت و

به جوجه خیره شد. هیچ اثری از فساد در آن دیده نمیشد. پسرک درون

جعبه‌را از برف سفید پر کرد آنرا زیر بغل زد و عازم ده شد. سپس در

حالیکه از خوشی دست میزد وارد آشپزخانه آرام مادر بزرگش شد.

نخست بی‌آنکه بگوید چه درون جعبه است شمه‌یی از اهمیت آزمایش

ارباب را برای مادر بزرگش شرح داد. مادر بزرگ با بی‌صبری گوش

میداد. سرانجام گفت همه میدانند که گوشت در این حالت مدتی سالم
 میماند چه چیز با اهمیتی در این کار وجود دارد؟»

پسر در حالیکه سعی میکرد هر چه بیشتر منطقی جلوه کند گفت
 «ولی من تصور میکنم هنوز میشود آنرا خورد»

«خوردن جوجه‌یی که یک‌هفته پیش مرده؟ باید سمی شده باشد.»
 «نه از آنوقت تا بحال هیچ تغییری نکرده است. چرا باید تغییر
 بکند؟ کشته شدنش هم با کالسکه حضرت ارباب بود. پس کاملاً سالم
 است.»

پیرزن در حالیکه کاسه صبرش لبریز شده بود گفت «ولی داخلش
 که خراب شده.»

«فکر نمیکنم خراب شده باشد. داخلش پراز برف بود. فکر
 میکنم می‌شود پختش.»

پیرزن در حالیکه صلیب می‌کشید گفت «امروز روز تدفین حضرت
 ارباب است. فکر می‌کنم او آنقدر به تو محبت کرده است که بیائی و پشت
 تابوتش راه بروی.»

پسر جواب نداد. مادر بزرگ شال‌پشمی سیاهی دور سرش بست و
 پسر جوجه‌ها از برف بیرون کشید. آخرین ذره‌های برف را از آن دور
 کرده و جلوی اجاق گذاشت. بایستی از یخ زدگی درش آورد.

پیرزن دیگر به او توجهی نکرد. همینکه آماده شد دستهای

پسر را گرفت و بیرون رفت. پسر با اطاعت مدتی با او همگامی کرد. مردان و زنان دیگری نیز عازم مراسم تدفین بودند. اما پسر ناگهان فریادی از درد کشید. یکی از پاهایش درون توده‌یی از برف فرورفته بود. پسر با ناراحتی آنرا از برف بیرون کشید و مدتی لی لی کنان راه رفت و سپس روی تخته‌سنگی نشست و شروع به مالیدن پایش کرد.

«پایم رگ بر گ شده است».

پیرزن با سوء ظن نگاهش کرد.

«تو خیلی هم خوب میتوانی راه بروی».

اما پسر با صدائی ضعیف جواب داد: «نمیتوانم. باور نمیکنی. کمی

صبر کن تا پایم بهتر شود».

پیرزن بی آنکه يك کلمه حرف بزند، پهلوی پسر نشست. یک ربع ساعت گذشت، عبور روستائیان از کنارشان هنوز ادامه داشت و عدوی آنان هر دم کمتر میشد. دو نفرشان کنار جاده نشسته بودند. در این هنگام پیرزن باخشم گفت:

«بتو یادنداد که دروغ نگویی؟»

پسر جوابی نداد. پیرزن غرغر کنان بلند شد. هوا سرد میشد. «اگر ظرفده دقیقه نیائی به برادرت میگویم حسابت را برسد» بعد با عجله تمام برای اینکه از مراسم عقب نماند براه افتاد. پسر تا دوری کامل او صبر کرد و بعد به آرامی بلند شد. برگشت ولی مرتب به اطراف نگاه میکرد، مدتی هم لنگ لنگان راه رفت. فقط وقتی که به پشت درختان رسید براه رفتن معمولی پرداخت.

در کلبه، جوجه‌یی را که آنقدر منتظرش بود برداشت و روی زمین نشست. «آب‌پزش خواهد کرد و مکه‌ای از آنرا خواهد خورد و آنگاه در خواهد یافت که سمی شده است یا نه». هنوز همانجا نشسته بود که سه‌تیر توپ از فاصله‌ای که او می‌توانست صدایش را بشنود شلیک شد. توپها بافتخار فرانسیس بیکن شلیک می‌شد؛ به افتخار بارون و روسان و اسکونت سنت آلبن، لرد سابق مجمع عالی انگلیس که تنها عده‌یی از هم عصران خود را از خویشتن متنفر نکرد، بلکه تعداد بیشتری از آنان را نیز در طریق علوم عملی برانگیخت و بشوق آورد.



پرسشهای کارگری پژوهشگر

شهر تب (tebes) هفت دروازه را
که پی (افکند) ؟
در کتابها
نامهایی بزرگ را می‌باید .
آیا اینان بودند
که پاره صخره‌های جسیم را به آنجا کشیدند ؟
و بابل را که بارها و بارها فرو کوفته شد
دیگر بار و دیگر بار که بر افراخت ؟
سازندگان و معماران لیما (Lima)
آیا در کدامین خانه‌ی طلائشان می‌زیستند ؟
آیا معماران
پسین‌گاهی که ساختن دیوار عظیم چین پایان گرفت ،
بکجا رفتند ؟

رم پرسطوت
 سرشار از طاق نصرت‌هاست ،
 آیا قیصرها
 بر که پیروز شدند ؟
 آیا ییزانس
 که آنرا آنهمه درسروده‌ها ستوده‌اند
 برای ساکنانش
 تنها کاخ داشت ؟
 در آتلانتیس (Atlantis) اساطیری
 حتی تا همان شب که اقیانوس در کاش کشید
 هنوز غرق‌شدگان بر غلامانشان نعره میکشیدند.
 آیا اسکندر جوان
 خود به تنهایی ،
 هند را بگشود ؟
 قیصر که «گل» هارا درهم شکست
 آیا دست کم
 آشیزی در خدمت نداشت ؟
 فیلیپ اسپانیایی
 در آن هنگام ک «آرمادایش» (۱) (Armada) غرقه شد گریست.
 آیا او

تنها کسی بود که میگریست؟

فردريك هفتم

جنگ هفت ساله را بافتح به فرجام آورد.

دیگر چه کسانی جنگ را بافتح به فرجام آوردند؟

در هر برگی سخن از فتحی

آیا در جشن برای فاتحان

چه کسی غذا می پخت؟

هر ده سال مرد کبیری،

بخرج کی؟

اینهمه محاسبات!

اینهمه سئوالات!

(۱) (ARMADA) نیروی دریائی اسپانیا، موسوم بجهازات شکست.

ناپذیر که در زمان فیلیپ دوم درجنگ با انگلیس ازبین رفت.

دفن آشوب فکن

اینجا

در این تابوت،

مردی مرده خفته است.

به دیگر سخن ،

در این تابوت ،

پاهایی ویک سر،

وحتی کمتر از این ،

- حتی هیچ -

خفته است.

او «آشوب فکن» بود

او را «شر» دانسته‌اند :

- «دردل خاک جایش دهید»

ودر فرجام، تنها

زمنی تنها

- همسرش -

تاگور همراهش خواهد بود.

چرا که جز او

هر آنکس تابوت مرد را بگیرد،

بر او شك خواهند برد.

این چیز ،

که به تابوت خفته است،

مردم را بسیار برانگیخت

بر بسیاری چیزها :

بر سیر شدن ،

بر نان برای بچه‌ها

و بر يك طاق ،

يك سر پناه ،

و برداشتن اندك مایه‌بی،

و بر اتحاد ،

اتحاد با دیگران

با «ستمبران» دیگری که چون تواند ،

و بر اندیشیدن .

این چیز
 که به تابوت خفته است،
 آواز داد:
 زیستی دیگر گونه می باید
 و شما، ای انبوه میلیونی کلر،
 رهبری را فراچنگ آرید،
 ورنه فردایتان چنانست،
 که دیروز
 هم از اینرو
 در پایان به تابوت راه یافت.
 - دردل خاکش جای دهید.
 و اینک شما!
 هر آینه از نان دم زنید،
 و یا از طاقواز سر پناه
 و از کودکان گرسنه
 واز سیری
 واز همبستگی بادبگر ستمبران،
 واز اندیشیدن،
 از حال تا ابد فرجامان به تابوت خواهد بود
 و چونان آشوب فکن بزیرخاک رهسپار خواهید شد.

بازگشت

شهر پدران من، چگونه می‌یابمت؟

از پس خیل زنبوران بمب افکن

به خانه میرسم

کجاست خانه‌ی من؟

کوه‌هایی عظیم از دود بریاست

و خانه‌ام

غرقه در شعله‌هاست.

شهر پدران من، چگونه پذیرایم میشوی؟

بمب‌افکنان، خیل زنبوران مرگ‌آور، بر من پیشی گرفته‌اند

و فرا رسیدنم را اعلام کرده‌اند.

و اینک خرمن‌های آتش

که رسیدن فرزند را استقبال میکنند.

آثم - ۱۵۹۲

- من قادر پروازم ، اسقف

« خیاط چنین گفت»

بنگر

و او با بال گونه‌ای

بسوی سقف پهن کلیسا

به پرواز درآمد

☆☆

اسقف برای خود ادامه داد

- این دروغی بیش نیست،

انسان پرنده نیست،

هرگز هیچکس نخواهد پرید،

«اسقف بنخیاط چنین گفت.»

.....

-خیاط درگذشت
 «مردم به اسقف چنین گفتند»
 و این راست بود
 بالها درهم شکسته بودند
 و او
 بر سنگفرش سخت میدان
 نقش شده بود
 ناقوسها بصدا درآمدند

 این دروغ بود
 انسان پرنده نیست
 هیچکس هرگز نخواهد پرید
 «اسقف به مردم چنین گفت»



درباره‌ی برتولت برشت بی‌نوا

من، برتولت برشت، از جنگلهای سیاه می‌آیم
مادرم، هنگامیکه در زهدانش بودم، بشهرم آورد
و سرمای آن جنگلها هنوز درمن است
و تا روزمرگ نیز درمن خواهد ماند



پیاده‌روها را چون خانه خود دوست میدارم
از همان آغاز بچربزبانی آغشته بودم

و نیز

بسوگند روزنامه‌ها، توتون و براندی
شكاک، تنبل، و با اینهمه درنهایت، راضی‌ام



با مردم دوستی میکنم و چون دیگران
شاپو بر سر می‌نهم

می‌گویم: آنان شکفت جانوران متعفن هستند
و سپس می‌گویم: مهم نیست، من نیز چنینم.



پیش از ظهرها توی صندلی راحتی‌ام
میان دو زن، می‌نشینم
و با بی‌قیدی با آنها خیره می‌شوم و می‌گویم:
من مردی هستم که نمیتوانید به او تکیه کنید.



تزدیکی‌های عصر، عده‌ای را دور خودم جمع می‌کنم
بهم می‌گوئیم «آقا»
آنها پاهایشان را روی میز من می‌گذارند
و می‌گویند: اوضاع بهتر خواهد شد
و من نمی‌پرسم «کی»؟



تزدیک صبح که درختان صنوبر در نور خاکستری بشب‌نم می‌نشینند
و پرندگان، انگل درختان، شروع به جیر جیر میکنند
در این ساعت، در شهر، من لیوانم را خالی می‌کنم
پییم را کنار می‌گذارم و نا آرام می‌خوابم



نسل دمدمی مزاجی هستیم
در خانه‌هایی زندگی می‌کردیم که می‌گفتند ویرانی ناپذیر است

(همانطور که عمارات بلند جزیره‌ی مانهاتان را می‌ساختیم
و بهمانگونه که آنتن‌های نازک بردریای آتلانتیک پل می‌زدند)
از این شهرها، تنها بادی که از میان آنها درگذر است برجای میماند
خانه سورچران را خوشحال میکند: آنرا خالی کرده است.
میدانیم که ما بدلی هستیم
و پس از ما، برآستی، هیچ برجای نخواهد ماند



بزمین لرزه‌های آینده باید امید بست
نخواهم گذاشت که شرنک، آتش سیگارم را خاموش کند
من، برتولت برشت،
که مدت‌ها پیش در درون مادرم، باین‌جا آمده‌ام
در شهرهای سیمانی سرگردانم



قبای جیور دانو برانوی کافر

جیور دانو برانو، اهل نولا، که دادگاہ تفتیش عقاید رم او را بخاطر عقاید کفر آمیزش بسوختن در آتش محکوم کرد، بعنوان انسان، بزرگ شناخته شده است .

این شهرت ندرتنها بخاطر شجاعت یا فرضیاتش در مورد حرکت ستارگان است که بعد مماصحت شان ثابت شد، بلکه بخاطر مقاومت جانانه‌ی او در مقابل دستگاہ تفتیش عقاید نیز هست. دستگاہی که خطاب به آن گفت « شمائی که مرا محکوم می‌کنید گویا بس بیشتر هراسانید تا من.»

هر کس بد آثار اور رجوع کند یا نظری بطرز رفتار و کردارش در اجتماع بیاندازد دلایل قانع کننده‌ای می‌یابد که او را مردی بزرگ بنامد. اکنون به داستان می‌پردازیم که چه بسا احترام مارا باو افزون کند. و این داستان مربوط است به قبای او.

نخست بهتر آنکه چگونگی گرفتار آمدن او را بچنگ دادگاہ

تفتیش عقاید بدانید .

یکی از بزرگان ونیزی، که به «مسنیکو» معروفند ، از جیور دانو برانوکده اهل درس و تحقیق بود دعوت کرد که به خانه اش بیاید و به او فلسفه‌ی طبیعی و تاریخ بیاموزد. چند ماهی از جیور دانو پذیرائی کرد و در عوض معلومات مزبور را تعلیم گرفت. ولی در قبل پولی که پرداخته بود تا بخیال خود بر موز کیمیا دست پیدا کند، تنها فلسفه‌ی طبیعی آموخت. مسنیگو بسیار دلگیر شد . فلسفه‌ی طبیعی دردی را از او دوا نمیکرد .

به خرجی که این مهمان برایش فراهم آورده بود حسرت‌ها خورد. بارها و بارها بالحنی مشفقانه و دوستانه جیوردانو را تشویق کرد که آن دانش مرموز و سری را که مردی سرشناس و معتبر باید حتما بداند باو بیاموزد و چون سودی نداد سرانجام وی را به دادگاه تفتیش عقاید سپرد. به دادگاه نوشت که این مرد شریرو پست در خلال صحبت‌هایش از مسیح بد گویی کرده است و کشیش‌ها را خرنهائی نامیده است که مردم را تحمیق میکنند و گذشته از همه اینها باصراحت گفته که برخلاف آنچه در انجیل آمده تنها يك خورشید وجود ندارد بلکه خورشیدهای بیشمار موجود است و غیره ...

بدین ترتیب مسنیگو او را دره نماز خانه‌ی منزاش محبوس کرد و تقاضا کرد مقامات مربوطه بلافاصله و بی هیچ تاخیری او را ببرند. مقامات مربوطه هم چنین کردند و در نیمه‌های شب اول روز یکشنبه

و آغاز روز دوشنبه در رسیدند و آن مرد آموزشگر را به زندان نفتیش عقاید انتقال دادند.

این جریان در ساعت سه بامداد دوشنبه بیست و پنجم مه ۱۵۹۲ اتفاق افتاد. از آن تاریخ تا روز ۱۷ فوریه ۱۶۰۰ که او را در آتش سوزاندند جیور دانو برانو هیچگاه از زندان بیرون نیامد.

جیور دانو برانو در طول هشت سالی که آن محاکمه دهشتناک بطول انجامید برای زندگیش پیگیرانه جنگید. ولی در تمام این دوران ، يك سالی را که هوی علیه اعزام خود از و نیز به رم مبارزه کرد، برجسته ترین است.

داستان قبای اونیز مربوط بهمین یکساله میشود.

در زمستان ۱۵۹۲ که جیور دانو در مهمانخانه بی زندگی میکرد خیاطی بنام گابریل زوتو اندازه اش را گرفت تا قبائی ضخیم برایش بدوزد، و هنگامیکه دستگیر شده نوز پول لباس را نپرداخته بود.

همینکه خبر دستگیری جیور دانو منتشر شد خیاط با شتاب به خدمت سینیور مسنیگو رفت و صورت حساب را نشان داد. اما دیر آمده بود. یکی از خدمتکارها راه خروج را نشان داد. «بحد کافی برای آن کلاهبردار خرج کرده ایم. شاید توهم دوست داری که در پیشگاه دیوان مقدس حاضر شوی تا همه بدانند که روابطی با آن کافر داشته یی!» خدمتکار در هشتی خانه آنچنان فریاد زد که عابرین متوجه شدند. خیاط مبهوت در کوچه ایستاده بود. دستهای از کودکان ولگرد شاهد ماجری بودند و

یکی از آنان که کوتوله‌ایی با صورت پر از جوش بود ، سنگی به‌سویش پرتاب کرد و هنگامیکه پیرزنی از خانه‌اش بیرون آمد و توی گوش او زد ، خیاط دریافت عنوان کسی که «با آن کافر روابطی داشته است» ناچه اندازه خطرناک است .

در حالیکه باترس ولرز پشت سرش را نگاه میکرد از نبش کوچه واز کوچه پس کوچه‌ها راهی خانه‌شد . درخانه بزنش حرفی از مشکلی که پیش آمده بود نزن دو زن یک‌هفته تمام از حالت درماندگی و توسری خوردگی شوهر حیران ماند .

در اول ژوئن زن مشغول واریز حسابها بود که دریافت قبائی وجود دارد که قیمتش پرداخت نشده و مشتری هم همانست که اسمش سر زبانهاست .

همه جا صحبت از رذالت و شرارت او بود . او نه تنها در گفتار و نوشته‌هایش مسئله ازدواج را به‌لجن کشیده بود بلکه مسیح را هم آدم نادرست و حقه بازی خوانده و علاوه بر آن چیزهایی راجع بخورشید گفته بود . ولی از همه مهمتر آنکه پول قبایش را نداده و آن زن خوب هم کمترین میلی به‌ضرر کردن نداشت. پس از کشمکش سخت که باشوهر داشت زن هفتاد ساله راهی مقر دیوان مقدس شدو در حالیکه لباس‌های پلوخوریش را پوشیده بود با چهره‌ای غضبناک از محضر دادگاه خواستار دریافت سی و دو اسکودی طلبش از آن کافرزدانی شد .

صاحب منصب عالی‌مقامی که طرف صحبت پیرزن بود ادعای او را

یاد داشت کرد و قول داد که موضوع را تعقیب کند . مدتی نگذشت که زونتو احضار یبای دریافت کرد و در حالی که از خوشحالی پر در آورده بود، در آن تمارت مخوف حاضر شد . در آنجا با کمال تعجب دریافت که محاکمه اش نخواهند کرد و تنها به اطلاع رسانند که ادعای او هنگامیکه به امور مالی زندانی رسیدگی میشود بحساب خواهد آمد . صاحب منصب باو اطلاع داد که چندان طولی نخواهد کشید .

پیر مرد از اینکه در دسری برایش درست نشده و بآن زودی او را آزاد کرده اند بقدری خوشحال شد که متواضعانه تشکر کرد .

ولی زن قانع نشد . اینکه شوهرش از جیره آ بجو خودش بزند و شبها تا دیر وقت وصله پینه کند ضرر را جبران نمیکند . مهمتر از همه طلب تاجر پارچه باید پرداخت شود . در آشپزخانه و صحن حیاط راه میرفت و فریاد زنان میگفت « ننگ است مجرمی را پیش از اینکه قرضهایش را پردازد توی زندان بیندازند . اگر مجبور شود او خودش پیش پدر مقدس خواهد رفت تاسی و دواسکو دیش را دریافت کند.» و باغرولند میگفت «توی آتش که دیگر به قبا احتیاج ندارد.»

سرانجام زن پیش پدر مقدس آنچه را که بسرشان آمده بود تعریف کرد . پدر روحانی باو نصیحت کرد که لااقل قبا را پس بگیرند . پیرزن این حرف را بعنوان تصدیق يك مرجع کلیسائی دانست و اعلام داشت که بهیچوجه به گرفتن قبا رضایت نخواهد داد .

قبایی که حتما پوشیده شده و گذشته از آن مطابق اندازه های یک نفر

خاص دوخته شده است ! باید پولش را بپردازند . از آنجا که دیگر سرو صدایش زیاد شده بود ، کشیش بیرونش کرد . این عمل کمی حواس پیره زن را جمع کرد و چند هفته ای ساکت بود . دیگر خبری از محکمه و کافر مجبوس نمیرسید ولی شایع بود که در اثر بازجوئی ، نابکاری ها و زشتی های فراوانی بر ملا شده است . پیرزن مشتاقانه بشایعات گوش میداد . اینکه سرنوشت زندانی آنقدر تیره و تار بود پیرزن را مضطرب میکرد . او هرگز آزاد نمیشد که قرضش را بپردازد .

پیرزن شبها خوابش نمی برد و در ماه اوت که گرما روی اعصابش اثر کرده بود ، در مغازه ئی که معامله میکرد و بامشتری بهائی که برای پرو می آمدند شروع به اظهار ناراحتی و نارضائی می کرد . بکنایه میگفت که کشیشها بایست گوش انداختن اعای بر حق او - که کاسب کم مایه یی بیش نیست - مرتکب گناه میشوند . مالیات ها کمر شکنند و نان هم که تازگی ها بازگران شده است .

یک روز صبح صاحب منصب صدایش کرد و او را بدیوان مقدس برد . در آنجا شدیداً به او اخطار شد که دست از پرگوئی های موزیانه بردارد . باو گفته شد که اگر از خودش خجالت نمیکشد بخاطر چند اسکودی ناچیز هر چه دلش میخواهد راجع به بدی امور کلیسائی بگوید . باو فهمانده شد که انواع و اقسام راهها برای رفتار با آدمهائی از قماش او وجود دارد . تأثیر این تهدید مدتی ادامه یسافت بطوریکه هر دفعه یادش می آمد کشیش چاق و چله و خوش اشتها میگفت « بخاطر چند اسکودی ناچیز »

صورتش از خشم برافروخته میشد. ولی در ماه سپتامبر گفته شد که مفتش اعظم از رم تحویل جیور دانورا خواسته است. این مسئله در مجلس اعیان مورد بحث قرار گرفت.

اهالی از مسئله تحویل دادن محکوم غیرنی شده بودند و کم و بیش مخالفت میکردند. اصناف نمیخواستند دادگاه رم را حاکم بر خود ببینند. پیرزن دیگر حال از خود بیخود شده بود آیا آنها واقعا میخواستند کافر را بدون اینکه قرضش را پرداخت کرده باشد به رم بفرستند؟ این دیگر کمال بی انصافی بود. قبلا هم خبرهای ناموثقی به پیرزن رسید بود. پس بدون اینکه لباسش را عوض کند عازم دیوان مقدس شد.

این بار صاحب منصب مهمتری پیرزن را پذیرفت و بر خلاف انتظار خیلی بهتر از صاحب منصب قبلی با او کنار آمد. این یکی بسن و سال خود پیرزن بود و باشکیبائی و آرامی به شکایتش گوش داد. وقتی صحبت پیرزن تمام شد، پس از وقفه کوتاهی پرسید که آیا میخواهد با برونو صحبت کند؟ او بلافاصله قبول کرد. ملاقات روز بعد ترتیب داده شد. آنروز صبح در اطاقی تنگ و کوچک با پنجره هائی مشبک مردی لاغر با صورتی باریک و ریشی دراز و مشکلی پدیدار شد و خیلی مؤدبانه پرسید که چکار میتواند برای او بکند.

پیرزن قیافه این مرد را از هنگامیکه برای اندازه گیری لباس آمده بود، خاطر داشت ولی اکنون باسانی نمیتوانست او را بشناسد. تشنجات و هیجانات بازجویی بایستی او را عوض کرده باشد.

پیرزن با دلخوری جواب داد «آن قبا . شما پولش را ندادید.» مرد
 لحظاتی چند با حیرت باو نگاه کرد. سپس خود را جمع و جور کرد و با صدائی
 ضعیف گفت «چقدر بدهکارم، سی و دو اسکودی؟ حتما صورت حساب را دارید.»
 مرد رویش را بطرف صاحب منصب چاق و پیری که به گفت و گوی آنها را
 نظارت میکرد برگرداند و پرسید آیا می داند چه مقدار پول با اسباب و
 اثاثیه او که بدادگاه آورده اند همراه بوده است؟ کشیش نمیدانست ولی
 قول داد که تحقیق کند .

زندانی بطرف پیرزن برگشت و پرسید « حال شوهرتان چگونه
 است ؟ »

چنان حرف می زد که گوئی کارها رو براه شده و همه چیز بحال
 عادی برگشته است و اینهم يك ملاقات عادی و معمولی است. پیرزن که
 ازدوستی آن مرد ریزه اندام مضطرب بود، نلدولند کنان گفت که حال
 شوهرش خوب است و حتی کمی هم در باره ی رومانیسم او صحبت کرد .

دوروز نگذشته بود که پیرزن دوباره به عمارت دیوان مقدس رفت
 فکر میکرد این دوروز برای آن آقا کافی است که تحقیق کرده باشد.
 قول داده بودند که اجازه ملاقات دیگری به او بدهند. اما پیرزن
 مجبور شد که ساعتی در اتاقك کوچکی که پنجره یی مشبك داشت بماند.
 زندانی تحت استنطاق بود. سرانجام زندانی کرخت و بیجان وارد آن
 اتاق شد. چون صندلی وجود نداشت به دیوار تکیه داد. ولی کم کم سر
 حواس آمد. زندانی با صدائی ضعیف به پیرزن اطلاع داد که متأسفانه قادر

به‌ادای دینش نیست و پولی در میان اسباب و اثاثیه‌اش پیدا نشده است. اما پیرزن نباید کاملاً ناامید شود. چرا که او در این مدت زیاد فکر کرده و بیادش آمده است، ناشری در فرانکفورت که کتابهای او را چاپ میکرد باید هنوز هم مقداری به او بدهکار باشد. اگر با او اجازه دهند نامه‌ای به آن ناشر خواهد نوشت. فردا برای گرفتن این اجازه اقدام خواهد کرد، اوضاع امروز بروفق مراد نیست و بهتر است که امروز تقاضا نکند و احتمالاً همه چیز را بخطر نیندازد.

پیرزن در حال صحبت با چشمانی شکاک به زندانی می‌نگریست. او بقولهای تو خالی مشتریان مقروض آشنا بود. آنها یکشاهی هم‌بابت بدهکاریشان نمی‌پرداختند و وقتی که گیرشان می‌آوردی آنچنان قولهایی میدادند که گوئی زمین و زمان را می‌خواهند زیرورو کنند.

پیرزن که از جا در رفته بود گفت «شما که پول برای پرداخت قیمت قبانتانید چرا آنرا سفارش دادید؟» زندانی در حالیکه می‌خواست بگوید که او هم همین فکر را می‌کند گفت «من همیشه از راد تدریس و کتاب نوشتن پول پیدا میکردم. آنوقت هم فکر میکردم هنوز در آمدی دارم به این جهت فکرمی‌کردم قبائی لازم دارم، چرا که تصور میکردم آزاد خواهم بود و به آن احتیاج خواهم داشت.» پیرزن سرپای او را باخشم بر انداز کرد و احساس کرد که دیگر به او نمیتوان دسترسی پیدا کرد. به این جهت دیگر وقت را تلف نکرد و رویش را برگرداند و سرعت از اتاق خارج شد. شبانگاه که در رختخواب دراز کشیده بود بشوهرش گفت «کی حتی خوابش را هم میبیند که برای کسیکه تحت محاکمه است پول بفرستند؟»

شوهر اکنون از بابت نظر مقامات کلیسائی درباره‌ی کافر نگران نبود ولی با عملیات خستگی ناپذیر زنش برای بیرون کشیدن پول از محکوم موافقت نداشت. پس لندن‌دکنان جواب‌داد «بجرات می‌توانم بگویم حالا چیزهای دیگری هست که او میتواند راجع به آنها فکر کند». زن دیگر حرفی نزد.

ماه بعد در مورد این موضوع غم‌انگیز اتفاق تازه‌ای نیفتاد. اوایل ژانویه گفته می‌شد که مجلس اعیان راجع به تحویل کافر بدرم تبادل نظر می‌کند. زو نتوا حضاریه تازه‌ای از دیوان مقدس دریافت داشت. وقت خاصی مقرر نشده بود و زو نتو بعد از ظهری بآنجا مراجعه کرد، رفتش بآنجا بی‌موقع بود.

زندانی در انتظار ملاقات دادستان جمهوری بود که از طرف مجلس اعیان دعوت شده بود که بیاید و بعنوان کارشناس اظهار نظر کند. پیرزن در آنجا بخدمت همان صاحب‌منصب عالی‌مقامی رسید که اولین ملاقات او را ترتیب داده بود، آن صاحب‌منصب به اطلاعش رساند که زندانی مایل بملاقات اوست ولی با خود پیرزن است که قضاوت کند آیا موقع خوبی را برای ملاقات انتخاب کرده است یا نه.

زندانی منتظر ملاقاتی است که برای او دارای کمال اهمیت است. پیرزن مودبانه پرسید که چرا از او نمی‌پرسید؟ صاحب‌منصب بیرون رفت و بازندانی برگشت. ملاقات در حضور صاحب‌منصب عالی‌مقام صورت گرفت. قبل از اینکه زندانی که تبسم‌کنان داخل میشد به طرف او بچرخد پیرزن خشمگینانه گفت «اگر قرار است بیرون بایستد، پس

این چه وضعی است؟ مرد کوچک اندام برای لحظه‌ای متوحش، بنظر آمد. در سه ماهه گذشته او به سئوالات بیشماری پاسخ گفته بود و اینک انتهای صحبتش را بازن خیاط به یاد نمی‌آورد.

بالاخره گفت «پولی نرسیده. دوبار نامه نوشته‌ام ولی پولی نفرستاده‌اند. نمیدانم آیا حاضرید خود قبارا پس بگیرید؟»

پیرزن با تمسخر گفت «میدانستم که بالاخره باینجا میرسد. این قبا با اندازه‌ی شما دوخته شده و برای اغلب مردم تنگ است.»
 «فکر اینرا نکرده بودم.» مرد این را گفت و سرش را به طرف کشیش برگرداند «آیا نمیشود تمام اسباب‌مرا بفروشند و پولش را بابت قرضم باین‌ها بپردازند؟»

صاحب‌منصب چاقی، که او را همراهی میکرد بسخن در آمد و گفت «امکان پذیر نیست. سنیور مسنیگو مدعی مالکیت آنهاست. شما مدت زیادی بخرج اوزندگی کرده‌اید.

جیوردانو برانو با خستگی و درماندگی جواب داد «او خود مرا دعوت کرده بود.» مرد پیر دستهایش را تکان داد و گفت :
 «نه این و نه آن... من فکر میکنم باید قبا را پس داد.»
 پیرزن باینحوصلگی گفت «من آنرا چکارش کنم؟»

صورت مرد پیر سرخ شد و گفت «زن خوب. بد نیست کمی شکیبائی يك مسیحی را داشته باشید. متهم میخواهد به بازجوئی برود که برای او معنایش مرگ و زندگیتست. در این موقعیت نمی‌توانید سود زیادی برای قبایتان بخواهید.»

پیرزن بایی اعتمادی به او نگاه کرد و یکباره حس کرد که کجاست و قصد رفتن کرد ولی زندانی با صدای آهسته‌ای از پشت سر خطاب باو گفت «بنظر من او میتواند چنین ادعائی داشته باشد.» و وقتی که پیرزن بطرف او برگشت اضافه کرد «شما باید تمام این جریانات را بر من ببخشید. نباید لحظه‌ای هم تصور کنید که ضرر شما برای من اهمیتی ندارد. من دادخواست خواهم داد.»

صاحب‌منصب چاق که از سر رضایت سر تکان میداد اتاق رانرک کرد. پس به اتاق برگشت و در حالیکه دستهایش را به اطراف باز میکرد گفت «هیچ قیائی در میان اثائیه‌ی شما نیست. سینیور مسنیگو باید آنرا ضبط کرده باشد.»

جیور دانو برانو نا امید شد ولی با قاطعیت گفت :

«این درست نیست. من تعقیبش خواهم کرد.» مرد پیر سرش را تکان داد: «بهتر است حواست متوجه بازجوئی باشد که در پیش داری. من نمی‌توانم اجازه بدهم که این کشمکش سرچند اسکودی ناچیزیش از این ادامه پیدا کند.»

خون بسر پیرزن هجوم آورد. مادام که جیور دانو برانو صحبت میکرد او بگوشه‌ای خزیده و ساکت نشسته بود ولی پس از این حرف در حالیکه دوباره شکیبائیش را از دست داده بود فریاد زد :

«چند اسکودی ناچیز؟ همین درآمد یکماه ماست. برای شما راحت است که در این مورد شکیبائی نشان دهید، آخر شما که ضرر نمیکنید»

در همین موقع کشیش باریک اندامی وارد شد و در حالیکه از سروصدای پیرزن متحیر شده بود گفت:

«دادستان آمده است.»

مرد چاق جیوردانو برانو را با گرفتن دست به بیرون هدایت کرد. زندانی تاهنگامیکه از اتاق بیرون میرفت سرش را بعقب برگردانده بود و از فراز شانهای باریکش به پیرزن مینگریست. صورت لاغرش کاملاً رنگ پریده بود. پیرزن ناراحت و با اضطراب از پله‌های سنگی ساختمان پائین رفت. نمیدانست به چه چیز فکر کند و از همه‌ی اینها گذشته، آن مرد آخرین و بهترین کوشش خود را برای پرداخت پول او میکرد.

آنروز که مرد چاق قبا را به دکان آورد، پیرزن به داخل دکان نرفت. ولی در پشت درگوش داد و شنید که او بشوهرش میگویی «حقیقت اینست که آن مرد در تمام چند روز گذشته همش فقط متوجه قبا بود. در فاصله‌ی بین بازپرسی‌ها و گفت‌وگو با مقامات شهر، دوبار دادخواست داد و بارها تقاضا کرد که ملاقاتی بین او و نون‌چیو Nuncio ترتیب بدهند تا قضیه را دنبال کند. بالاخره هم موفق نشد. مینسگو مجبور شد قبا را تحویل بدهد. اتفاقاً این قبا حالا خیلی بدرش می‌خورد، چون همین هفته به رم اعزام میشود.»

چنین نیز شد. و این ماجرا در پایان ماه ژانویه رخ داد.



آبشارات مزارید

۶۰ ریال

روی جلدکار بیزن اسدی پور

